شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

شنبه

سال چهاردهم
۲۳ مهر ۱۴۰۱
۱۸ ربیع‌الاول ۱۴۴۴
شماره ۳۷۸۳

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۲۳٪	۱۳° ↓ ۳۱° ↑
صبح ۱۳	ظهر ۱۹
عصر ۱۵	شب ۱۶

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۱۷:۱۹
- غروب آفتاب ۱۶:۵۵:۵۹
- اذان مغرب ۱۷:۱۴:۲۳
- نیمه شب شرعی ۲۲:۳۵:۱۷
- اذان صبح فردا ۰۴:۱۵:۲۶
- طلوع آفتاب فردا ۰۵:۳۹:۳۲

من وزندگی

دریا نامرده

قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

تو همون روزایی که تلاش می کردیم تورودخونه فصلی طرقبه و تو بند ملک شنا یاد بگیریم. یه روز سه‌نفری، من و احمد و محسن رفته بودیم بند ملک. آب اون قدر سرد بود که ۱۰ ثانیه بیشتر نمی تونستی توی اون دووم بیاری. بچه ها رفته بودند روی صخره های اون طرف بند. بند ملک یک استخر رودخانه‌ای بود که برای باغ های پایین دست ساخته می شد و چون ملک شکارچیان میراب و همه کاره اون منطقه بود، به بند ملک معروف شده بود. ما برای اینکه بتونیم کنار آب تو آفتاب بشینیم، باید شنا می کردیم و عرض رودخونه رو طی می کردیم. احمد رفته بود اون طرف و روی صخره ها نشسته بود. من خودم رو انداختم توی آب و هرجور بود، خودمو رسوندم به اون طرف. محسن کلا شنا بلد نبود ولی تا دلت بخواد، جرئت داشت، پس خودشو انداخت تو آب و شروع کرد به دست وپا زدن. وسطای بند یهو کم آورد. رفت زیر آب. اولش جدی نگرفتیم. بعد دیدیم نه، داره غرق می شه. هر سه برادر شروع کردیم به جیغ وداد. احمد که برادر بزرگ‌تر بود و مثلا واردتر، پرید تو آب. محسن هم که درحال غرق شدن بود، سفت گردن احمد رو چسبید و با هم رفتن زیر آب. من بلندبلند جیغ می کشیدم و گریه می کردم و کسی جرئت نمی کرد بپره تو آب. ناگهان از اون طرف نادر مثل یک نهنگ غول پیکر پرید تو آب. زیرآبی تا جایی که محسن و احمد رفته بودند، زیر آب رفت و مثل دوتا بچه کوچیک احمد و محسن رو انداخت روی صخره! این صحنه همین الان هم موهای تنم رو سیخ می کنه. نادر دادور به‌چشمم یک اسطوره بود. او و خانواده‌اش تازه به طرقبه اومده بودند و کوچه آسیا زندگی می کردند. نادر قدوقواره درشتی داشت و شنای شهری بلد بود. بعدها با خانواده نعمتی که از خانواده‌های اصیل وقدیمی طرقبه هستند، وصلت کرد. یه روز باخبر شدیم تو سفر شمال بودند و پسر نوجوونش تو دریا غرق شده. نادر حتما به پسرش هم شنا یاد داده بود. اما چرا پسرش تو دریا غرق شد؟ چون دریا نامرده. نادر با این ماجرا به‌شدت شکست و داغون شد و به اندازه یک عمر پیر.

استوری گرام

حکایت مرد بازرگان و پسران چهارگانه

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در روزگاران گذشته در یکی از شهرهای نواحی مرکزی، مرد بازرگانی زندگی می کرد که از دار دنیا علاوه بر اموال و املاک و مستغلات و واحدهای تجاری بسیار، چهار پسر داشت که یکی از دیگری تنبل تر و تن پرورتر و مفت خورتر بودند. روزی مرد بازرگان پس از عمری تجارت و تولید و مصرف ثروت، در ناحیه قفسه صدری خود احساس درد شدید و منتشرشونده‌ای به‌ناحیه آواره‌ها، بازوها، پشت و گردن کرد و دانست که لحظه مرگش نزدیک است. وی با خود اندیشید حالا باید اموال و املاک و مستغلات و واحدهای تجاری‌ام را به کدام‌یک از این چهار تن لش بسپارد؟ پس تصمیم گرفت آن‌ها را آزمایش کند تا بفهمد کدام‌یک از آنان از بقیه عاقل‌تر است. وی فوری چهار فرزندش را احضار کرد و به آن‌ها گفت: ای فرزندان عزیز و تن‌پرورم! می‌خواهم شما را سرمایه‌ای عطا کنم تا با آن به کار و تجارت مشغول شوید. هریک از شما که از سرمایه‌اش درست‌تر استفاده کرد و سود بیشتری به دست آورد، وصی و وارث اصلی من خواهد بود. چهار پسر گفتند: آخ جان و سرمایه را گرفتند و هریک به سمتی رفتند تا با سرمایه خود کاری ترتیب دهند. پیش از آن تصمیم گرفتند سه ماه بعد، قبل از بازگشت نزد پدر، با هم قرار بگذارند درمورد کارهایی که کرده بودند، صحبت و مشورت کنند. سه ماه بعد، چهار پسر پیش از بازگشت نزد پدر به پارک شهر رفتند تا درباره فعالیت‌های خودبحث و تبادل نظر کنند. برادر اول گفت: من سفره‌ای خریده‌ام که وقتی آن را باز می‌کنم، هر خوردنی که دلم خواسته باشد، در آن حاضر می‌شود. سه پسر دیگر گفتند: عجب! برادر دوم گفت: من آینه‌ای خریده‌ام که هرکس که بمیرد، عکسش داخل آن نشان داده می‌شود. سه پسر دیگر گفتند: عجب! برادر سوم گفت: من موکتی خریده‌ام که وقتی سوارش می‌شوم، مرا همه جا می‌برد. سه پسر دیگر گفتند: عجب! برادر چهارم گفت: من چوبی خریده‌ام که اگر به مرده بزنم، زنده می‌شود. سه پسر دیگر گفتند: عجب! برادر اول سفره‌اش را پهن کرد و در آن غذاهای زیادی ظاهر شد. چهار برادر مشغول خوردن بودند که ناگهان آینه برادر دوم روشن شد و عکس مرد بازرگان در آن افتاد. چهار برادر فهمیدند که پدرشان به دیار باقی شتافته است. برادر سوم گفت: سوار شوید، برویم. چهار برادر سوار موکت جادویی شدند و وقتی به خانه رسیدند، سر جنازه پدر رفتند و برادر چهارم با چوب جادویی به پدر زد تا زنده شود. اما چوب کار نکرد و مرد بازرگان زنده نشد. چهار برادر چوب را برداشتند و سوار موکت شدند و به نزد شرکت گارانتی کننده رفتند. شرکت گارانتی‌کننده اعلام کرد که داخل چوب آب رفته است و چوب مشمول گارانتی نمی‌شود. بدین‌ترتیب مرد بازرگان مُرد و نفهمید کدام‌یک از پسران تن‌لشش از همه عاقل‌تر بوده است، ما نیز نفهمیدیم.

شوخی بی‌شوخی

پول را بردار و فرار کن!

مهدی محمدی
طنزپرداز

طبق قانون بودجه امسال، بانک‌ها باید نام دریافت کنندگان وام‌های کلان را در وب‌سایت‌های خود منتشر کنند اما بانک ملی تاکنون این کار را نکرده است. با هم واکنش‌ها به این خبر را می‌خوانیم.

یک دانش‌آموز: این الزام بانک‌ها به انتشار اسامی، من را یاد خودم انداخت که مبصر شده بودم و نام بدها و خوب‌ها را روی تخته می‌نوشتم ولی وقتی معلم وارد کلاس می‌شد، بدون توجه به این اسامی، تخته پاک کن را برمی‌داشت و به من می‌گفت: برو دو تا گچ از دفتر بیار!

یک کاربر اینترنت: البته این احتمال هم وجود دارد که بانک ملی نام ابربدهکاران را در وب سایت خود بارگذاری کرده باشد، ولی به دلیل کاهش یافتن سرعت اینترنت، هنوز که هنوز است، این اسامی درحال آپلودشدن است.

یک نفر درحال پر کردن فیش بانکی: بانک حتی این خودکار را که رنگ نمی‌دهد تا من یک فیش واریز را پر کنم، هم به نخ بسته است. واقعا برایم سوال است که چطور درمورد پول‌ها این حساسیت را ندارند و وام‌های چندهزارمیلیاردی، به بعضی‌ها می‌دهند؟

یک زوج جوان: البته بد نیست که به‌جای اینکه نام ابربدهکاران منتشر شود، از آن‌ها درخواست شود کلاس برگزار کنند و به ما زوج‌های جوانی که ماه‌هاست برای یک وام خرد ازدواج توی صف وام منتظریم، آموزش دهند که چطور توانسته‌اند وام بگیرند و از آن مهم‌تر پس هم ندهند!

یک مدیر بانکی: ولی از یک چیزی من خیلی لذت می‌برم، آن هم این است که کسی به ما مدیران بانک نمی‌گوید چرا این قدر راحت وام‌های میلیاردی دادید که امیدی به بازپرداخت آن نیست؟ یا مثلا کسی به من نمی‌گوید: اگر این پول مال شخص خودت بود، باز هم به این راحتی قرض می‌دادی؟

اول شخص

آسمانی به رنگ خدا

هم‌زمان با روز جهانی نابینایان، یادی کرده‌ایم از مجید مجیدی، کارگردان اثر ماندگار «رنگ خدا»

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

«مجید مجیدی» ترکیب خوبی است برای نام یک هنرمند. بعید است فراموش کسی بشود. اما میان دو جزء این نام، یک «تالش» از میان برداشته شده است؛ مجید طالش مجیدی. شناسنامه‌اش از تولد او در تهران می‌گوید، اما طراوت خطه آباواجدادی مجید مجیدی مانند خون در رگ‌هایش جاری است. این را می‌توان در لطافت آثار و تعابیر مخملین او در بسیاری از آثارش یافت کرد. مجید مجیدی، ۹ فیلم خوب ساخته بود. دهمین فیلمش را با محوریت نوجوانی نابینا انتخاب کرد. مجیدی تعریف می‌کند روزی برای فیلم‌برداری، بر کوه‌های تالش رفته بودند. آسمان گیلان به‌دلیل اقلیم منحصربه‌فردی که دارد، اغلب آبی و صاف است. آن روز بالای کوه، باران می‌گیرد. ابرها که کنار می‌روند، محسن رمضانی، بازیگر روشندل فیلم، می‌پرسد: «حالا آسمان چه رنگی است؟» مجیدی، حیران میان طیف گوناگونی از رنگ‌ها، به یاد آیه‌ای از قرآن می‌افتد: «صبغه‌ا... و من احسن من‌ا... صبغه». می‌خواهد رنگی مافوق رنگ‌ها را بگوید. جواب می‌دهد: «رنگ خدا». اصلا نام فیلم قرار بود رنگ آسمان باشد. اما رنگ خدا، نامی شد که بعدها ۱۱ بار در جشنواره‌های معتبر خارجی در مقام کاندیدایی یا کسب مقام، از تریبون کشورهای مختلف تکرار شد و سال ۱۳۷۷ در اختتامیه هفدهمین جشنواره فیلم فجر، ۱۰ بار در قالب نامزدی رشته‌های مختلف به صدا درآمد. از این بین، دیپلم افتخار نقش اول مرد به محسن رمضانی رسید؛ همان پسرک دلنشین فیلم و نابازیگر بی‌تجربه که مجیدی، هنرمندانه از او شخصیتی دوست‌داشتنی بیرون کشید. محسن رمضانی پس از رنگ خدا، در «چراغ‌های خاموش» کاظم بلوچی و «خیابان‌های آرام» کمال تبریزی، بار دیگر مقابل دوربین رفت، اما مردم او را تا همیشه با رنگ خدا به یاد می‌آورند؛ فیلمی ساده اما اعجازگونه که قلب و جان مخاطب، در دستان پراحساس شخصیت اصلی آن، مشغول کشف حقیقت پنهان در طبیعت بود. موسیقی متن فیلم با زیرصدای دارکوب‌ها و گنجشک‌ها یکی می‌شد. چشم‌های تماشاگر از سرانگشتان کنجکاو محمد داستان، بر خنکای آب و لطافت برگ‌ها عبور می‌کرد و در نقطه‌ای، بیننده و شخصیت اصلی فیلم با بغضی در گلو و تمنایی در جان، می‌خواهند به جست‌وجوی خداوند در جای‌جای طبیعت ادامه دهند تا جایی دستشان به خدا بخورد و همه‌چیز را به او بگویند؛ هرآنچه در قلبشان تلنبار شده است.

مجید مجیدی، با استعانت از سرمایه بی‌نظیر خاک پدری، اثری خلق کرد که بیش از آنکه به دشواری زیستی نابینایان اشاره کند، چیرگی دنیازدگی و غبار روزمُردگی‌های بشر در مواجهه با نشانه‌های خداوند را یادآوری می‌کند؛ روایتی معناگرا و متفاوت در بستری هنرمندانه و با نگاهی ژرف اندیش که تا همیشه در سینمای ایران و خارج از مرزها، در قامت کارگردانی متعهد و کاربلد به یادها سپرده می‌شود.

روایت روز

آن حال خوش و یک پرسش

علیرضا حیدری
روزنامه‌نگار

بیتی دارد نظیری نیشابوری که می‌گوید:

در پیری از هزار جوان زنده‌دل‌تریم
صد نوبهار رشک برد بر خزان ما

در آن صبح دل‌انگیز و زیبای پاییزی پارک، باورم شد که این بیت نظیری نیشابوری چندان هم دور از واقعیت نیست. آن خانم گرچه شاید ۷۰ سال کم‌وبیش سن داشت، به‌دل از هزار جوان زنده‌تر بود و در آن صبح پاییزی و برگ‌ریزانی که سنگ‌فرش خیابان‌ها و چمن‌ها را پوشانده بود، صد نوبهار، رشک می‌برد به زنده‌دلی او. آن خانم به‌گرمی رهگذران را درودی می‌گفت و صبح‌به‌خیری که نشان از شادمانگی جان او داشت. اما آنچه مرا به نوشتن این «روایت روز» واداشت، دو نکته بود؛ یکی اینکه رهگذران حیرت کرده بودند وقتی می‌دیدند این خانم با چنین روحیه‌ای شادمانه برای کلاغ‌ها و گربه‌ها غذا آورده است و نزدیک به ۲۰ کلاغ و گربه بی‌هیچ واهمه‌ای آرام و سربه‌زیر گرد او جمع شده‌اند و صبحانه‌ای میل می‌کنند؛ صبحانه‌ای لذیذ و آماده.

و نکته دیگر اینکه، جدای از حال خوش آن خانم و حس خیرخواهانه و شادمانه‌ای که داشت، آیا غذا دادن به پرندگان و حیوانات شهری، پسندیده است یا نه؟ ازطرفی کارشناسان محیط‌زیست این کار را درست نمی‌دانند و ازطرف دیگر، کسانی هم که به این کار عادت کرده‌اند، حاضر نیستند از آن دست بکشند.

به‌نظر می‌رسد برای غذادادن به پرندگان باید دقت بیشتری بکنیم. بنا به‌گفته یک کارشناس تغذیه: «دانه‌ها و خرده‌غذایی که ما به پرنده‌ها می‌دهیم، کربوهیدرات است، درحالی‌که رژیم اصلی خیلی پرندگان را حشرات تشکیل می‌دهد. وقتی آن‌ها را به غذای ساده عادت دهیم، دیگر نمی‌روند عنکبوت و حشره صید کنند و ما غیرمستقیم باعث برهم‌زدن نظم اکوسیستم و افزایش جمعیت حشرات شده‌ایم.»

با این حال گویا کاری که فکر می‌کنیم فرهنگی مثبت است، مانند دادن پسماندها یا ته‌مانده غذایمان به حیوانات، بدون اینکه بدانیم غذای آن‌ها چیست، نه‌تنها کمکی به طبیعت و حیوانات نمی‌کند، بلکه برپایه نظر دام‌پزشکان، می‌تواند به آن‌ها آسیب هم برساند.

عکس روز

همیاران مهر در کنار دانش آموزان

هم زمان با آغاز سال تحصیلی ۵ هزار بسته لوازم تحریر در قالب طرح همیاران مهر به دست دانش‌آموزان نیازمند در سراسر نقاط استان رسید. حرکتی در خور توجه به یاد دانش آموزانی که احتمالا هنوز از تامین مایحتاج ابتدایی‌شان برای حضور در کلاس‌های درس جا مانده‌اند.

عکس: حدیث فقیری | فوتوشهر

کارتون شهر

رضا جنگی

دمای هوا در مشهد به ۳۰ درجه خواهد رسید

تاکسی نوشت

ساندویچ با سس خجالت!

محمدرضا امانی
داستان نویس

یکی از شرم‌های ریشه‌دار در من، این است که بدون همراهی آشنایی، وارد اغذیه فروشی بشوم و در تنهایی یک ساندویچ ناقابل بخورم. احساس می‌کنم با این کار به تمام گرسنگان جهان خیانت کرده‌ام.

اما همین که این گناه را با نفر دیگری شریک بشوم، دیگر آن احساس شرم را ندارم.

چند روز قبل وقتی مسافرم با قابلمه پر از غذا سوار ماشین شد و رایحه خوش سیب زمینی پخته به همراه نعناداغ در فضا پیچید، گرسنگی چنان بر من غالب شد که تصمیم گرفتم یک‌بار برای همیشه بر این شرم بنیادی غلبه کنم. به‌آرامی وارد یکی از بی‌شمار ساندویچی‌های شهر شدم و در دورافتاده‌ترین صندلی نشستم و تا ساندویچم آماده بشود، سربه‌زیر شروع کردم به شمردن انگشت‌های دستم. در این بین نگاهی به چند مشتری مغازه انداختم که تمامشان مرد بودند و اغلب هم به تنهایی، وسط شکستن رکورد بلعیدن بزرگ‌ترین لقمه زندگی بودند.

سر یکی از میزها مرد میان سالی بود که درگیری عجیبی با منوی مقابلش داشت و به نظر می‌رسید باید قید نوشیدنی را بزند، بلکه بتواند ارزان‌ترین ساندویچ را سفارش بدهد.

آرام رفتم و اجازه خواستم سر میزش بنشینم. با بی‌تفاوتی اشاره کرد که اشکالی ندارد. قبل از نشستن یک نوشابه سیاه برایش باز کردم و گفتم ناهار امروز مهمان من باشد. کمی گیج شده بود و با سوءظن نگاهم کرد. راستش را گفتم که تنهایی غذا خوردن در بیرون از خانه برایم چقدر سخت است. لبخندی زد و نوشابه را تا نصفه سر کشید و گفت اگر اشکالی ندارد، ساندویچش سه‌نانه باشد.

کلاه‌کشی را که از سر برداشت، قیافه‌اش کمی آشنا زد. مطمئن بودم که جایی دیده‌امش. می‌دانستم که دوست و آشنا نیست اما در جایی برخوردی با هم داشته‌ایم. شغلش را پرسیدم. گفت کار معلومی ندارد و از پیک موتوری تا شستن راه‌پله‌ها را انجام می‌دهد. نه خانه‌مان آپارتمانی بود که راه‌پله داشته باشد و نه تا به‌حال کارم به پیک موتوری افتاده بود. حتی آن فاصله دندان‌های جلویی و آن سیبک تیز زیر گلویش هم برایم آشنا بود. گفتم: قیافه‌ات خیلی آشناست. کمی زل زد توی چشم‌هایم و بعد دست از گاز زدن ساندویچش کشید و شروع کرد به ور رفتن با دکمه سر آستین پیراهنش. همین‌طور سر به زیر گفت: «دنیا خیلی کوچیکه داداش!» بعد هم نصف ساندویچش را پیچاند به کاغذ و گذاشت توی جیب و تشکری کرد و رفت. داشتم ته‌مانده سس را خالی می‌کردم روی ساندویچ که برگشت و کلاه جامانده‌اش را از روی میز برداشت.

خودش بود. همان که هفته قبل با موتور سیکلت به عقب ماشینم کوبیده بود و سپر و چراغ ماشین را شکسته بود. تا از ماشین پیاده بشوم و یک لحظه نگاهش بکنم، یک ببخشید بلند و کشدار گفت و گاز موتور سیکلت داغان شده‌اش را گرفت و دور شد.

بلند شدم تا ساندویچ‌ها را حساب کنم که فروشنده گفت: «حساب شده آقا!»

مناجات و حکایات

خدایا! به تو پناه می‌بریم از فتنه‌انگیزی‌های شیطان رانده‌شده و از نیرنگ و مکرهایش و از اینکه به دروغ‌ها و وعده‌ها و فریب‌کاری و دام‌هایش اطمینان کنیم.
و از اینکه خود را در گمراه کردن ما از راه بندگی‌ات و خوار کردنمان بر اثر معصیتت، به طمع اندازد یا نزد ما نیکو شود زشتی‌هایی که او در نظر ما نیکو جلوه می‌دهد یا گران و سخت شود خوبی‌هایی که او در نظر ما زشت نشان می‌دهد.

صحیفه سجادیه/ بخشی از دعای ۱۷/ دعای پناه بردن به خداوند از شر شیطان